

داستان کوتاه و واقعی

نام داستان : میم مثل مریم

نویسنده : کوثر بیات (کاربر انجمن نودهشتیا)

(کتابخانه ی مجازی نودهشتیا)

(www.98iia.com)





WWW.98IIA.COM
طراح : کوثریات

میثم مثل مریم
بہ قلم : کوثریات



میثم
مثل
مریم

به نام خالق عشق

سخن نویسنده: دوستان این داستان واقعی هستش که از خود شخصی که این داستانو برام تعریف کرد اجازه گرفتم که بنویسمش و باید بگم که این یک داستان واقعی کوتاه هستش مقدمه :

فلک !! ای آنکه سرتا پا رازی
به چه چیز خودت اینگونه نازی؟!
چرا با این ؛؛ نقاب زندگانی؛؛
گرفتی جان ؛انسان؛ را ببازی!!?
بدلها مرگ را اهدا نمائی
هزاران سینه را درغم گذاری!!
فلک ! ای قاتل جان های مردم
برای کشتنت، داری جوازی!!?
تو آنکس را که میخواهد بمیرد
زمرگش دائما در احترازی!!
ولی آنرا را که دارد شوق بودن
ندادی هرگز

نگاه آخرم رو به مامان و بابا دوختم ، اونا هم از غم من خبر دار بودن و مثل من درد میکشیدن .
به کمک اونا بود که ، دوباره تونستم به خودم پیام و لیلا وارد زندگیم شد ! دوباره به خونه ی
پدریم خیره شدم ، خونه که نه باید نگاهم رو به ، کل این شهر میدوختم ! این شهری که هزاران
خاطره توش بود و هر گوشه اش من رو یاد یک نفر مینداخت ، شهری که در هر گوشه اش ، یاد
یکی میوفتادم ، یه فرد خاص که من باعث با صدای لیلا ، از فکر بیرون اومدم
لیلا : علی زود باش دیگه نمیای ؟

_ دارم میام !

با بغضی که ، همیشه با یاد اوریش به سراغم میومد ، چمدون رو برداشتم و از خونه خارج شدم با
مامان و بابا خداحافظی کردم و چمدون رو پشت ماشین گذاشتم و سوار ماشین شدم ؛ لیلا با
دیدنم نفس عمیقی کشید و گفت
لیلا : کجا موندی عزیزمن پختم از گرما

ببخشید داشتم نگاه میکردم بینم چیزی جا نداشته باشیم برای همون معطل شدم
 من بخاطر این وروجک نگرانم که گرما هیچ حالا فشار و خستگی مسافرت رو هم باید تحمل
 کنه

نگاهی به شکم بر آمده اش کردم و لبخندی زدم! ۶ ماه بود که، منتظر اومدن یه گل دختر
 خوشگل، به زندگیمون بودیم، دختری که یه روز رویای داشتنش رو با یکی دیگه میساختم،
 میخواستم اسمش رو بزارم رو دخترم، تا یادش همیشه زنده بمونه، تا حداقل یه جوری کنارم
 حسش کنم، عشقش هیچوقت از دلم بیرون نمیره حتی اگه اون نباشه.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم، به خونه ی مادرم رفته بودیم و حالا داشتیم برمیگشتیم
 خونمون، زمان زیادی میشد که ندیده بودمش، برای اینکه نمیخواستم خاطرات این شهر تهران
 رو ترک کنم! ولی حالا همه چی عوض شده بود؛ میخواستم همه چی رو از اول شروع کنم حالا
 که، داشت یه فرد دیگه به زندگیم اضافه میشد، میخواستم به زخم از صمیم قلب، دل ببندم!
 زنی که ۵ سال بود تو زندگیم بود و قرار بود مادر دخترم بشه.

اوایل خیلی بهش کم توجهی کردم، اما حالا همه چی عوض شده بود.

تو همانی که هر جای این شهر خاطراتت زنده اس

تو همانی که من عاشقانه در قلبم برایش عزاداری کردم

تو همانی که اگر محشر به پا شود فراموشت نمیکنم

غرق در افکارم، به جاده زل زده بودم، به لایلا دلیل اصلی زندگی کردنم رو تو تهران نگفته بودم و
 فقط گفتم که، به خاطر کارم اینجا زندگی میکنم، اونم بدون هیچ سوال دیگه ای تو هر شرایطی
 همراهیم کرد، درحقیقت داشتم ظلم میکردم، باید به زخم راستش رو میگفتم اما نتونستم،

احساس گناه میکردم، آره من گناهان زیادی مرتکب شده بودم که راه، جبران نداشت! دیگه

اونقدر به بن بست خورده بودم که، از ادامه دادن راه های زندگیم میترسیدم؛ خب بهتره یکم

خودم رو معرفی کنم که، بیشتر قصه ی زندگیم رو درک کنید! من علی رزاقی ۳۰ ساله هستم از

شهر تبریز، اما تو تهران زندگی میکنم، تحصیلاتم در حد فوق دیپلمه و نه خونه ی انچنانی دارم

و نه ماشین مدل بالا، تو تهران مشغول کار تو یه راه آهن هستم، خانمم لایلا ۲۵ سالشه، اهل

تهران هست و ۵ ساله که ازدواج کردیم، گذشته ی عجیبی دارم، گذشته ای که هیچوقت دست

از سرم برنداشت، یا شاید من نخواستم گذشته ام رو ول کنم! چون دوست داشتنی بودم، تو

اوج جوانی چیزهای جدیدی تجربه کردم که هنوزم دوستش دارم، و باز تو اوج جوانی همین تجربه

من رو جواری ، به زمین زد که هنوزم توان ایستادن ندارم ! .
چیزی به رسیدنمون نمونده بود که ، بازم تو اون جاده ی کذایی بودم ، اون جاده ی لعنتی که ازم
گرفتت ، باز هم دیدن این مکان مثل همیشه ، حالم رو بد کرد ! ماشین رو نگه داشتیم و پیاده
شدم ، تمام صحنه های اون روز ، مثل یک فیلم از جلو چشمم گذشت ؛ من ، مریم ، خنده های از
ته دلمون و در اخر اون تصادف نحس ، نفس کشیدن برام سخت بود ، هر دفعه که این جاده رو
میدیدم حالم همینجور میشد ! لیلا از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد ، با دیدن حال خرابم با
نگرانی گفت

لیلا : علی چیشده ؟ چرا وایستادی؟

دیگه توان نگه داشتن بغضم رو نداشتم ، بالاخره شکستمش ، و رو به لیلا با اشکمیزنه

_ این جاده حالم رو بهم میزنه لیلا !

_ چرا آخه مگه این جاده چشمه ؟

_ نمیتونم بگم لیلا

_ چرا علی من زنتم چرا اینقدر از من دوری چرا هر چی رو مخفی میکنی بگو لطفا

_ باشه باشه ! بشین تو ماشین تا برات تعریف کنم دیگه وقتش رسیده

سری تکون داد و دوباره سوار ماشین شد ، نفس عمیقی کشیدم و باز به جاده نگاه کردم ، باید به

لیلا همه چی رو میگفتم این حقش بود ؛ سوار ماشین شدم و سرم رو فرمون گذاشتم ! لیلا

دستشو رو شونم گذاشت و باز با لحن نگرانش بهم گفت

لیلا : نمیخواهی بگی چیشده ؟

سرم رو از روی فرمون برداشتم و شروع به تعریف کردم ، تعریف گذشته ام که شاید لیلا ازش

بدش بیاد !

یادمه هجده سالم بود که ، آبجیم زهرا ازدواج کرد و به شهر خوی رفت . دو سال بعد وقتی زهرا

دخترش نگار رو به دنیا آورد ، با مامان و بابام راهی شهر خوی شدیم ؛ تا به دیدن زهرا و نگار

کوچولو بریم .

۱۰ روز تو خونه ی زهرا موندیم تا اینکه ، روز نامگذاری نگار ، خانواده ی شوهر زهرا هم اومدن تا

جشنی برگزار کنیم ؛ لیلا من اونجا با یکی آشنا شدم که ...

چشامو بستم و ادامه ندادم ، یعنی اشکام اجازه ندادن که ادامه بدم . چطوری میتونستم ادامه بدم

؟ چی میخواستم بهش بگم ؟ اگه بهش میگفتم میترسیدم که بره ، اما میدونستم تا حرفی نزنم

نمیتونم ، عذاب وجدانم رو کم کنم و نسبت به زخم رو راست باشم ! باید میگفتم و خودم رو خلاص میکردم ، اما مثل همیشه گریه ام توان هر کاری رو ازم گرفته بود . دیدن اون جاده ی لعنتی من رو به گذشته ی دردناکم میبرد ، مریم رو یادم می آورد ، مریمی که شروع نشده برام تموم شد .

خنده ی دلنشینی کرد و با دلبری دخترانه رو به من گفت
مریم : علی چقدر خوشحالم که قراره باهات یک عمر زندگی کنم !
دستم رو از رو دنده ی ماشین برداشتم و دست مریم رو گرفتم ، نوازشش کردم و عاشقانه گفتم
_ بالاخره داری برای من میشی مریم خانم الانم که میریم شمال صفا سیتی و عشق و حال خانمی

با این حرفم بلند خندید و من هم با خنده اش خندیدم ، غافل از اینکه آخرین خنده ی اون رو میدیدم ، درست همون لحظه صدای خنده هامون تو صدای گوش خراش و بلند بوق ماشینی ، گم شد و صدای خندمون به فریاد تبدیل شد ! تا من چشم بهم بزنم ، سرنوشت اونقدر زود نوشت که

با صدای لیلا از گذشته بیرون اومدم
لیلا : علی ؟ چیشه ؟ چرا ادامه نمیدی ؟
اونقدر تو فکر غرق بودم که ، متوجه صدا کردنای لیلا نشده بودم ، اشکام رو پاک کردم و گفتم
_ تو گذشته ها سیر میکردم لیلا
لبخند تلخی زد و گفت

_ به منم بگو از اون گذشته ای که تو رو اینقدر آشفته کرده
_ چی بگم لیلا خانم از کدوم روی سرنوشت بهت بگم ، از قصه ی عشقش یا از قصه ی مرگش ؟
از روی خوشش یا تاریکی شبش ؟ به مولا قسم لیلا هیچ کس از سرنوشت دل خوشی نداره !
پوزخندی زد و گفت

_ ولی من دارم چون همین سرنوشت تورو به من داده
_ شرط میندم دیگه بعد از شنیدن حرفام دیگه این فکر رو نمیکنی
" آری چرخ فلک عجیب میچرخد ، ناحق میچرخد آنقدر ناحق که یک عالم در اوج خوشی می

زیستند ولی تو تلخ ترین بشر عالمی ؛ این طرف عالم فردی از داشته اش از سرنوشت راضی است
سوی دیگر فردی حسرت نداشته هایش را بر سر سرنوشت فریاد میزند آری چرخ فلک این گونه
بازی را رقم میزنداد

با تردید ادامه دادم

وقتی خانواده ی شوهر نگار وارد خونه شدن ، اولین کسی که توجه ام رو جلب کرد یه دختر
نوجوان بانمک بود ، با دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد ؛ حس عجیبی بود اولین بار بود این حس
بهم دست میداد. برام نا آشنا میومد چون من تقریبا تمام افراد فامیل شوهر زهرا رو میشناختم ،
ولی این دختره رو نه میشناختم و نه تو عروسی دیده بودمش ! به محض دیدنش فقط بهش زل
زدم اونقدری که خودش ، متوجه سنگینی نگاهم شد و با دیدن من که خیره اش شده بودم ،
لبخند شیرینی زد که باعث شد ، من هول بشم و سریع چشمم رو ازش بردارم . اما نمیدونست که
تو دلم چه غوغایی برپاست ! سعی میکردم خودش چیزی متوجه نشه اما بدجوری ، شیفته ی
نجابتش و خانومیش شده بودم . اونم وقتی متوجه نگاه های من میشد لپاش گل مینداخت و
سرش رو مینداخت پایین ، آبجیم زهرا هم خیلی خوب متوجه درد من شده بود و هی مرموزانه
نگاهم میکرد و لبخند معنا داری میزد . وقتی هم میگفتم چیه یه جوری نگاه میکرد که یعنی خر
خودتی ، تو اون شب به هر طریقی شده یه فرصتی پیدا کردم و اون دختر رو تنها گیر آوردم.
وقتی داشت به آشپزخونه میرفت ، دنبالش راه افتادم . کسی اونجا نبود و اون وقتی داشت آب
میخورد متوجه حضور من شد، تمام اون مدت بهش زل زده بودم ، نمیفهمیدم چم شده ! حس
عجیبی بود ، منی که تاحالا به هیچ دختری حتی ، سرم رو بلند نکرده بودم که نگاهش کنم . حالا
شیفته ی این دختر نوجوان شده بودم . با دیدنم سرش رو پایین انداخت و گفت

_ چیزی میخواستید ؟

لبخندی زدم و گفتم

من : نه همینجوری اومدم

سکوت کرد و چیزی نگفت ، داشت آب میخورد که سکوت رو شکستم ، دلم رو به دریا زدم و
گفتم

من : من شمارو تو عروسی زهرا ندیدم و اصلا نمیشناسمتون میشه بگید اسمتون چیه ؟

_ مریم هستم . ما تهران زندگی میکنیم و برای عروسی هم نتونستیم بیاییم شاید برای همون
نمیشناسید

خواستم جوابش رو بدم که زهرا اومد و مریم هم سریع از آشپزخانه خارج شد . زهرا لبخند مرموزی بهم زد و گفت

زهرا : میبینم که داداشم بدجوری دلش لرزیده !

_ چی میگی ؟ نه بابا

زهرا : چرا من قشنگ میفهمم از چشمت ، مریم دختر خیلی خوبیه وقتی با محمدرضا (شوهرش) نامزد بودم چندباری به خونشون رفتیم . دخترخاله ی محمدرضاس و فوق العاده دختر با نجابتی هستش

_ اینارو چرا به من میگی ؟ مبارک صاحبش باشه

یه جوری خندید یعنی برو خودتو گول بزن و رفت .

به اینجا که رسیدم ، مکث کردم و رو به لیلا گفتم

من : بقیه اش بمونه برای بعد الان خیلی دیره باید تا هوا تاریک نشده برگردیم تهران

سری به معنای باشه تکون داد و گفت

لیلا : من خیلی گشمنه ، بریم چیزی بخوریم؟

_ آره همین نزدیکی ها رستوران هست الان میریم

از اون جاده عذاب آور ، رد شدم و به سمت رستوران مورد نظرم حرکت کردم . کمی بعد جلوی

رستوران پارک کردم و گفتم

من : بفرمایید خانم ای محترم اینم رستوران

تعجب کرد و گفت

لیلا : خانم های محترم ؟

من : تو و دخترمون دیگه مگه به غیر شمام اینجا خانم هدخ

خندید و پیاده شد ؛ منم سریع پیاده شدم و دست تو دست هم وارد رستوران شدیم ، میتونم بگم

تو ۵ سال ازدواجمون شاید سومین باری بود که دستش رو میگرفتم ، لیلا خودشم تعجب کرده

بود اما خوشحال بود ! دیگه نمیخواستم بهش بی توجهی کنم درسته هنوزم ، مریم تو قلبم بود اما

باید سعی میکردم که ، به زن خودمم دل بیندم .

وارد رستوران شدیم ، میزی که کنار پنجره بود توجه ام رو جلب کرد ، جای خوبی بود . لیلا رو به

سمت اون هدایت کردم و خودمم دنبالش راه افتادم . وقتی نشستیم نگاهی به منو انداختیم و

هردو یه پرس جوجه کباب سفارش دادیم ، لیلا اونقدر با اشتها میخورد که منم گشمن میشد و با

ولع بیشتری غذا رو میخوردم .

بعد از تموم شدن غذاها مون ، پولش رو حساب کردم و دوباره به سمت ماشین رفتیم ، سوار ماشین که شدیم ، لیلا سرش رو به صندلی تکیه داد و منم حرکت کردم . کمی که گذشت متوجه شدم لیلا خوابش برده ، لبخندی زدم و دستش رو لمس کردم ، شاید این تنها کاری بود که میتونستم برای جبران زحماتش انجام بدم ! هرچند که کم بود .

گاه آنقدر سریع دلت با دیدنش ، میلرزد که یک عمر این لرزه ها، میتواند پس لرزه های زندگی ات باشد و گاه آنقدر زندگی ات با پس لرزه ها ، میلرزد که دلت ویران میشود .

شب نزدیک های ساعت ۱۰ بود که به تهران رسیدیم ، لیلا رو از خواب بیدار کردم و خودمم وسایل هارو به خونه بردم ، با خستگی چمدان ها رو سر جاش گذاشتم که لیلا گفت
لیلا : علی بیا بخواب صبح من اونارو ردیف میکنم ، خسته ای صبح میخوای بری سرکار .

سری تکون دادم و بعد از تعویض لباسام ، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بدون فکر کردن به مریم بخوابم .

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . سریع خاموشش کردم که لیلا از خواب بیدار نشه ، بعد از شستن دست و صورتم ، به سمت کمدم رفتم و یه بلوز مردانه سفید با شلوار لی به تنم کردم و آروم از خونه خارج شدم . خستگی راه هنوز هم تو تنم بود اما باید به سرکار میرفتم . سوار ماشینم شدم و به سمت راه آهن حرکت کردم ؛ وقتی رسیدم به همکارام سلام کردم و به سمت باجه ی کارم رفتم . نزدیک ساعتی ده بود که لیلا بهم زنگ زد ، جواب دادم
_جانم لیلا؟

لیلا: سلام علی صبح بخیر خوبی ؟

_ مرسی عزیزم تو خوبی ؟

لیلا : قربونت چرا بیدارم نکردی رفتنی

_ خوابیده بودی دلم نیومد

....

بعد از صحبت کردن با لیلا به سرکارم برگشتم. با دیدن شخصی که رو به روم بود سر جام خشکم زد ! باورم نمیشد که اینقدر شبیه اون باشه . پشتش به من بود و من رو نمیدید و من میتونستم با خیالت راحت بهش زل بزنم ؛ خیلی شبیه اش بود . قلبم با دیدنش شروع به تپیدن کرد ! باورم نمیشد که حالا یه مریم دیگه جلو روم وایساده بود . اما مریم من ، نبود .

به نام مریمم که نامش مانند حضرت مریم مقدس است
 میم مثل مریم همان که نامش دلم را میلرزاند
 سال ها پیش سپرده ام دلم را به دستش اما افسوس که مریم من آسمانی شده در دل من با نبود
 او آشوبی شده

باز هم با به یاد آوردنش بغضم گرفت . قبل از اینکه اشکام روانه بشه از اونجا دور شدم ؛ خیلی
 سخت بود با نبودنش کنار اومدن اما باید تحمل میکردم.
 ساعت کاریم تموم شده بود و با خستگی داشتم به خونه میرفتم . وقتی به خونه رسیدم لایلا با
 خوشحالی به سمت اومد و گفت
 لایلا : سلام عزیزم خسته نباشی بیا شام بخور
 با هم به سمت میز شام رفتیم .

داشتم دستپخت خوشمزه ی لایلا رو تو دهنم مزه مزه میکردم که گفت
 لایلا: علی نمیخواهی ادامه ی اون بحث مریم رو بگی
 سری تکون دادم و با تردید شروع کردم به تعریف کردن
 _ اون شب دیگه زیاد نتونستم با مریم صحبت کنم . اما همش چشمم بهش بود زهرا هم که
 قشنگ، به علاقه ی من پی برده بود و هی بهم تیکه میپروند. وقتی اون شب تموم شد ما هم
 برگشتیم تبریز ،اصلا دلم نمیخواست برگردم . دوست داشتم اونجا بمونم و بار دیگه مریم رو ببینم؛
 وقتی داشتیم از خونه ی زهرا میومدیم بیرون زهرا بهم گفت
 زهرا : متوجه ام که مریم دلت رو برده نگران نباش خودم برات جورش میکنم
 با این حرف انگار دنیا رو به من دادن ! خلاصه به خونه برگشتیم. اما من همش به مریم فکر
 میکردم . شب و روز ، ساعت ها ، حتی تو سرکار مریم میومد تو ذهنم . جوری که دیگه حتی
 مامان هم شک کرده بود که خبرایی هس ؛ مدام به زهرا زنگ میزدم و درباره ی مریم ازش
 میپرسیدم . یه علی شده بودم که با قبلی زمین تا آسمون فرق داشت ! علاقم بهش هرروز بیشتر
 میشد بی خبر از اینکه این عشق قرار بود ، یک روزی من رو از پا در بیاره .

به اینجا که رسیدم سکوت کردم و لایلا گفت
 لایلا : میدونم سخته که ادامه بدی خسته هم هستی برو یه دوش بگیر بیا بخوابیم بعدا ادامه میدی
 همونطور که لایلا گفت به حموم رفتم و یه دوش گرفتم . بعد از اون دیگه حرفی در مورد مریم زده
 نشد و من با خستگی به خواب رفتم.

امروز نمیخواستم به سرکار برم . مرخصی گرفته بودم چون امروز ، روز مهم و پر از درد بود برام !
دیگه امروز لایلا باید همه چی رو تا آخرش میفهمید . ساعت ۱۰ صبح که ، لایلا رو بیدار کردم و
ازش خواستم که حاضر بشه .

از خونه خارج شدیم و تو راه بودیم . حس خیلی بدی داشتم همیشه یه اونجا تنها میرفتم و حالا
لایلا هم همراهم بود ؛ لایلا که تا حالا سکوت کرده بود ازم پرسید
لایلا : علی کجا داریم میریم ؟

_ الان میرسیم میفهمز

کمی بعد جلوی بهشت زهرا پارک کردم که لایلا با تعجب گچی

لایلا : بهشت زهرا برای چی اومدیم ؟

_ پیاده شو تا بهت بگم

با هم به راه افتادیم . با هر قدمی که بر میداشتم ، خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم میگذشت و
بغض بیشتر خفه ام میکرد . باورم نمیشد امروز دقیقا ۸ سال بود که دیگه نداشتمش !.

خودم رو مقصر میدونستم بخاطر همه چی ، حالا که دیگه نبود بیشتر از هر لحظه دلم هواش رو

میکرد . حق من نبود اینجوری عاشق شدن ، حق من نبود اینجوری زندگی کردن

برای مریمم خیلی زود بود پر پر شدن ، برای عشقم خیلی حیف بود جوان ناکام شدن

اشکام دیگه یکی یکی داشتن سرازیر میشدن . بالاخره رسیدیم . به سنگ مزاری که خاک روش رو
پوشونده بود خیره شدم ؛ (جوان ناکام مریم)

لایلا با تعجب بهم خیره شد و گفت

لایلا : مریم ؟ مگه مریم مرده ؟

کنار مزارش نشستم و با دستم روش رو پاک کردم و با دلی پر از غم و چشمی پر از اشک شروع
کردم به گفتن

_ چند ماه بعد از اسم گذاری نگار ، ما دوباره به خونه ی زهرا اینا رفتیم و اونجا زهرا به مامان از

علاقه ی من به مریم گفت ، مامان هم خیلی گیر داد که میخواد از مریم خواستگاری کنه . من هم

دو دل بودم و نمیدونستم که اونم به من علاقه داره یا نه ، اما زهرا بهم گفت اگر قبول کنه باهات

ازدواج کنه یعنی اینکه دوست داره . مامان به هر طریقی بود با خانواده ی مریم تماس گرفت و

برای یه هفته دیگه قرار خواستگاری گذاشت .

یه هفته دل تو دلم نبود و خیلی خوشحال بودم که قراره مریم زنم بشه. بالاخره یه هفته مثل برق

و باد گذشت و ما به خواستگاری رفتیم . همه چیز خیلی خوب پیش رفت و مریم هم قبولم کرد ؛ اون لحظه تو آسمون ها پرواز میکردم و از خدا تشکر میکردم که مریم رو به من داده ، چون مریم من واقعا یه فرشته بود.

همه ی قرار ها به دست بزرگتر ها گذاشته شد . قرار عروسی ، مهریه ، جشن ، جهاز ، عقد و همه و همه ...

قرار شد که دو روز دیگه جشن شیرینی برگزار بشه و بینمون صیغه ی محرمیت خونده بشه. بالاخره روز شیرینی فرا رسید و من و مریم بهم محرم شدیم ؛ همون شب تصمیم گرفته شد که خانواده ی من و مریم همگی باهم فردا به شمال بریم . روزی که داشتیم به شمال میرفتیم یعنی میشه دقیقا ۸ سال پیش همین روز ، من و مریم با ماشین من جدا از خانواده هامون تو ماشین حرکت میکردیم.

مریم خیلی خوشحال بود و همش ازش عشقش نسبت به من تعریف میکرد و منم بیشتر از اون ذوق میکردم . عوارضیه جاده ی زنجان و تبریز بود ، همون جایی که تو راه برگشت از خونه ی مامانم اینا گریه گرفت . منو مریم ، مشغول صحبت و خنده بودیم و حواس من به جاده نبود که ماشینی از رو به رو بهمون خورد و به طرز وحشتناکی تصادف کردیم . خانواده هامون بلافاصله به اورژانس زنگ ردن ، حال مریم خیلی بد بود و من شدیداً نگرانم بودم . بالاخره با اورژانس مریم رو به نزدیک ترین بیمارستان بردن ولی حرفی که دکتر به من زد کافی بود برای داغون شدنم

دکتر : باشیز ساغ اولسون ، متاسفم! (تسلیت میگم)

با شنیدن این حرف دنیا رو سرم خراب شد و شروع کردم به گریه ، داد و فحش دادن به دکتر . نمیتونستم باور کنم که مریم من اینقدر زود آسمانی شده و عشق ما شروع نشده به پایان رسیده . _ از طرفی هم خودم مقصر این میدونستم ، چون احساس میکردم که اگر مریم سوار ماشین من نمیشد حالا زنده بود . جنازه ی مریم رو به تهران انتقال دادن و اینجا دفنش کردن ؛ خانواده اش هم من رو مقصر قضیه میدونستن و حاضر نبودن من رو ببینن . شده بودم یه مرده ی متحرک و هرروز به سر مزار مریم میومدم . حتی وقتی مامان و بابا هم به خونه برگشتن من برنگشتم و اینجا یه خونه اجاره کردم و موندم ، چون کل این شهر پر بود از خاطرات مریمم ، مثل دیوونه ها با خودم حرف میزد ، مریم رو صدا میزد ، عکساش رو نگاه میکردم و حاضر نبودم کسی رو ببینم ؛ عصبی و پرخاشگر شده بودم و حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم . ۲ سال گذشت تا اینکه مامان اینا

مجبورم کردن که از فکر مریم بیرون و ازدواج کنم ، اولش خیلی مخالفت کردم اما بعدا کوتاه اومدم و اینطور شد که با تو ازدواج کردم . میدونم اوایل خیلی بهت کم توجهی کردم و توهم اذیت شدی اما بخدا قسم همش بخاطر حسم به مریم بود ؛ ولی بعدا حسم به تو بیشتر شد و تصمیم گرفتم که همه چی رو بهت بگم ، چون حفته ، لیلا من رو ببخش بابت تمام کم توجهی ها و اذیت هایی که بهت کردم .

به این جا که رسیدم ، گریم شدت گرفت . کمی بعد لیلا کنارم نشست و در آغوشم کشید و پا به پای من برای مریم مظلومم اشک ریخت .

گاهی چرخ فلک باب میل ما نمیچرخد و ما را به آتش میکشد . اما چه کسی خبر دارد از پشت پرده ی روزگار ؟ چه میدانی شاید روزی زندگی به روی تو بخندد ، آری ! زمین گرد است شاید روزی بچرخد و در خوشبختی اش این بار به روی تو باز شود ! .

*چند ماه بعد *

بعد از اینکه به لیلا همه چی رو گفتم ، اون خیلی خوب با قضیه کنار اومد و گفت که گذشته ها گذشته ! . حتی هر هفته پنج شنبه ها هم با هم سر مزار مریم میرفتیم و من هم حالا داشتم عشق جدیدی رو تو قلبم حس میکردم .

بالاخره دختره خوشگلمون بدنیا اومد و اسمش رو مریم گذاشتیم . لیلا هیچ مخالفتی با این قضیه نکرد و به نظرم احترام گذاشت و من چقدر خوشحال بودم بخاطر داشتن این خانواده . خدایا شکر !

خوشبختی دست نیافتنی نیست فقط همت میخواهد ، صداقت میخواهد ، عشق میخواهد و تلاش ، تا بتوانی چنگت را به ریسمان خوشبختی بیاندازی و دیگر هرگز آن را رها نکنی ! .

پایان ۱۷ اسفند ۹۷

ساعت ۱۷:۲۵

دوستدار شما (کوثر)

گرافیست : کوثر بیات

جهت دانلود رمانهای بیشتر و عضویت در انجمن به سایت (www.98iia.com) مراجعه کنید .